



نگاه
مجموعه داستان

نویسنده: ش.الف

فهرست

۱- پایان

۲- رویا

۳- چرخش

۴- تولد

۵- مرگ

۶- سکون

۷- کابوس

۸- شروع

با نام آفریننده مهربانی ها که حتی میتواند یک انسان باشد

مقدمه

خستگی کلمه ایست که این مجموعه روی محور اشخاصی با این خصوصیت نوشته شده ، کلمه ایست سرشار از حرف هایی که شاید برای شما عجیب باشد ، شاید برای من کمی جالب .
تابلوی که من چیزهای ساده ای را روی آن کشیدم ولی شاید برای شما یک نقاشی عجیب پیش نیست . یه خورده تابلو را چپ یا راست کنید شاید ژکوند لبخندی زد ! اگرهم تغییری صورت نگرفت مشکل از ژکوند است نه نقاشی من ، شاید لبخندی وجود نداشته که من آن را بکشم .
میدانید گاهی اوقات هم مشکل از دیواری است که تابلو روی آن نصب شده ، چه کسی میگوید مشکل از عروس است و زمین هیچ گونه مشکلی ندارد ؟ اول زمینه ی مناسب را پیدا کنید سپس من را به زور بپرید وسط پچرخانید و پس از اتمام شام و شیرینی مجبورم کنید کاسه و کوزهایتان را بشویم .

این مجموعه از طرف من تقدیم میشود به خانم " فاطمه کیان " ولی میتواند هدیه ای باشد برای تمام کسانی که در این مجموعه نقشی را بر عهده داشتن و بازی کردند و میکنند و احتمالاً خواهد کرد ...

تولدتان مبارک . انشالله امسال آخرین سال زندگیتان باشد ، امیدوارم از نمایش لذت ببرید .

ش.الف

۱۳۹۴

پایان

از زمان بی اطلاع ، این اتفاق ها در ده سال قبل در حال رخ دادن است یا ده سال بعد ؟
نمیدانم . باور کنید تنها از دار زمان یک ساعت کهنه داشتم که دوازده را نشان میداد . منتظر
تا کسی بودم . به کیف پولم هم نمیخورد آنچنان علاقه ای به درپست یا آژانس داشته باشد ، شاید
اگر دست هایش را از فرد دیگری قرض نگرفته بود ، من را لی لی کنان میفرستاد خانه تا خدایی
نکرده کفش هایم صدمه ای نبینند .

در ناامیدی و خستگی شناور بودم که ناگهان متوجه یک تاکسی اوراقی شدم که همراه با
پیرمردی به سمت می آمدند . مشخص نبود پیرمرد سوار بر تاکسی بود یا تاکسی سوار بر او ؛ به
هر حال میامدند . تا همین حالا فکر میکردم همه ی فرشته هایی که وجود داخلی دارند خانم
هستند . دکه ی دستگیره ی ماشین را فشار دادم و صندلی جلو را اجاره کردم ، سلامی گفتم و
علیکی شنیدم . با نگاهی که به درون ماشینش انداختم یادم افتاد فرشته ی مردم داریم
؛ "عزرائیل" . باید تا آخر مسیر دعا کنم با این ماشین من را به آن دنیا نبرد . قیافه ی عزرائیل
برخلاف آنچه برایم شرح داده بودند آنچنان هم که باید ترسناک نبود یا حداقل من از آن ترس
چندانی نداشتم . مردی که حدود شصت چهار در زندگی اش دیده بود ، در مایه های الکس
فرگوسن . البته فکر میکنم فرقتش این بود که از فرگوسن چند چهار کمتر دیده بود و بالای لبش
مو داشت و گرنه مونیزد .

در حال مقایسه ی فرگوسن و راننده بودم که ناگهان نگه داشت ؛ کمی ترسیدم که نکند
ماشینش خراب شده باشد ، و مجبور باشم تا خانه لی لی کنم ؛ ولی خوشبختانه این ترس خیلی
زود رفع شد و دختر بچه ی تپلی به همراهی کیف سامسونت قهوه ایش سوار شد . معلوم نبود
این موقع ظهر با این کیف از کدام قبرستانی میامد و اهمیتی هم برایم نداشت که بدانم ، دو برابر
من عرق کرده بود ، هشت میامد هفت یا هشت سال سن داشته باشد ولی پدر و مادرش به او

حتی چیز ساده ای مانند سلام گفتن هم یاد نداده بودند ؛ دلیلش هم خودتان از او پرسید من حوصله ی پرسیدن نداشتم و ندارم .

متوجه شدم برای راننده پیامی آمد و سرش را در موبایلش فرو برد . برایم جالب بود فردی با این سن و سال اهل اس ام اس بازی باشد . مثل اینکه عاشقانه هم بود : « سلام ابوالقاسم جونم ... » خندم گرفت و به بیرون نگاه کردم ؛ صحنه ای به سرعت از جلوی چشم گذشت که درست اجازه ی تجزیه و تحلیلش را به من نداد ؛ دیدم پیرزنی با چادری پر از گل‌های ریز قرمز و دستانی پر از میوه منتظر تاکسی است ولی راننده متوجه ی حضور او نشد ، نگاهی به راننده انداختم دیدم هنوز موبایل در دستش است و در خیالات عاشقانه ی خود به سر میرد من هم از موقعیت سواستفاده کردم و پول پاره ای که داشتم را به سمت او گرفتم ، نگاهی به پول کرد و با حالتی چندش آور پول را گرفت ، حیف که این حالت خیلی زود تمام شد وگرنه داستان یک دعوای مهیج را اینجا مینوشتم ، فکر کنم هر چه که بود از داستان خشک و خالی یک تاکسی زیباتر بود . اصلاً نمیدانم چرا آقای نویسنده من را اینجا آورده تا داستان یک روز کسل کننده و یک تاکسی مزخرف را برایتان بگویم ؟ یک نویسنده ی عاقل هم به پست ما نخورد .

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم درخت ها در حال رفت و آمد بودند ، خیلی عجیب بود در حالی که از کنارم رد میشدند به سمت می آمدند ! خیابان پر از چال و چوله بود ، اینقدر چال و چوله که راننده مجبور به فاش کردن علاقه ی قلبی خود به خانواده ی شهردار شد . حس کردم دختر بچه ای که از خجالت سرش را پایین انداخته بود میخواهد بگوید پیاده میشوم اما عشق گوش راننده را گر کرده بود . با اشاره ای به راننده فهماندم میخواهد پیاده شود ، خوشبختانه چشمانش هنوز از سلامت کافی برخوردار بودند . دخترک در حین پیاده شدن پانصد تومانی ای که انگار همین حالا به عنوان برگ سبزی یا چرک کف دستی عیدی گرفته بود را تقدیم راننده کرد . فکر میکنم به او یاد داده بودند وقتی میخواهی پیاده شوی پول را بده . یادم است به من هم چیزهایی شبیه این را در بچگی گفته بودند ولی کجاست گوش شنوا ؟ چقدر این کار طول کشید ... دستم خسته شد !

تا کسی برای چندمین بار به حرکت در آمد و به نظاره‌ی درختان نشستم . در خیالات خود سیر میکردم که دختر جوانی لا به لای درختان سبز شد . حیف که نامحرم بود و گرنه برایتان کامل توصیفش میکردم . راننده کنار پایش ترمز کرد و دختر با نگاهی به تا کسی سوار بر آن شد. راننده که مانند همه از دست این حس حساسی خسته بود یک سیگار کِنت از داشبورت بیرون آورد و زیر سیبیلی آن را ردش کرد . مثل اینک دختر احساس ناراحتی میکرد . دختر به راننده گفت : « اقا لطفا سیگار تون رو خاموش کنید » ولی راننده توجه ای نکرد چند دقیقه بعد به من گفت : « لطفا شما یه چیزی به ایشون بگید » اما منم مانند دیگر ساکنین این شهر یک نخ وینستون آبی از جیم بیرون آوردم و شروع به کشیدن کردم . به نظر میرسد این مسیر حالا حالاها ادامه داشته باشد ...

رویا

— سلام ابولقاسم ، جونم به لبم رسیده . اگر تا اذان ظهر پول را آوردی که آوردی ، وگرنه زن و بچه ات را وسط کوچه در حال اسباب بازی مبینی .

اینها حروف ، کلمات و جملاتی بودند که بعد از یک عمر کار در آموزش و پرورش روی صفحه ی موبایلم نقش میبستند . یاد مادرم افتادم ، هیچوقت از وجود خدا غافل نمیشد و در اوج سختی همیشه به خدا توکل میکرد تنها تصویری که از او در ذهنم وجود دارد این هست که هر روز با چادری پر از گل های ریز قرمز و دستانی پر از میوه به خانه می آمد . تنها چیزی که همیشه در زندگی به آن افتخار کرده ام این هست که هیچ وقت از وجود خدا و مادرم غافل نشده ام .

دیگر خسته شده ام هر روز ارا به ام را در کوچه ها و خیابان های این شهر به حرکت در میاورم و به حامی میپردازم . کل پولی هم که در می آورم خرج خوراک ، پوشاک و مسکن میشود . هه یاد کتاب اجتماعی ای افتادم که تدریسش میکردم . آن زمان معنی این چیزها را نمیفهمیدم و تدریسشان را مسخره میپنداشتم ؛ البته شاید حق هم در تیم من بازی میکرد چون حالا که با تاکتیک این دنیا آشنایی کامل دارم توان بردنشان را ندارم خیلی قوی هستند خیلی .

البته من چیزی دارم که خیلی ها فاقد آن هستند . تمام امیدم به پس فرداست که وقتی از خواب بیدار میشوم یه کاخ را به من رهن کامل داده اند و منتهی هم روی سرم سنگینی نمیکند . در جوب هایش هم که پر از عسل ناب و خالص اردبیل است . البته امیدوارم در آن جوب ها بر خلاف جوب های محله ی ما موش ها در حال دویدن نباشند یا کسی آن ها را ندواند تا بتوانم از شیرینی عسل بدون هیچ استرسی لذت کافی ببرم .

البته قبلش باید با خدا هماهنگ کنم دو کلام حرف مردانه با هم بزنیم . یکی از فرشته ها باید به زخم مشاوره هایی بدهد . چون جدیداً از زن همسایمان ، اقدس خانوم ، شنیده است در هشت حوری هایی وجود دارد و میخواهد مانع رفتنم به آنجا شود . البته قول میدم اگر زخم جوان شود حتی به حوری ها نگاه هم نکنم . حال باید یه فکری به حال پوشاک بکنم ، یادم باشد موقع نماز از حاج آقا پیرسم در هشت چه لباسی تنان میکنند ؟

در همین افکار غرق بودم که به وسیله ی چال و چوله های خیابان از خانه ی اصلی ام به بیرون افتادم و به این دنیای پوچ برگشتم . ساعت ۱۵:۱۲ بود ، چه زود گذشت ، یک ربع دیگر بانگ اذان در کل شهر غوغا میکند . یه نگاهی به ارايه ام انداختم ؛ دیدم هنوز دو مسافر باقی مانده است . مردی که حدود سی سال سن داشت و یک دختر بچه ی ۶ یا ۷ ساله که خیلی چاق و زشت بود . ناگهان یک پانصد تومانی کهنه از سمت مردی که کنام نشسته بود به سمت آمد خواستم پول را بگیرم ولی با خودم گفتم حوصله ی جروبخت و دعوا ندارم . به آرامی پول را از او گرفتم و به مسیرم ادامه دادم .

اعصابم از چال و چوله های خیابان که سرعت رفتنم به هشت را کند کرده بود کاملاً خورد شده بود و شروع به فحاشی به مسئولین محترم شهرداری کردم . نمیدانم شاید دیواری کوتاهتر از دیوار شهرداری شهرمان پیدا نکرده بودم ، اخر میدانید من کمی اضافه وزن هم دارم و برایم سخت است از هر دیواری پریدن . کمی جلوتر دختر بچه ی بی ادب که نه سلام بلد بود نه خداحافظی به هر زحمتی بود پولش را داد و پیاده شد .

زمان زیادی نگذشته بود که دیدم دختر زیبا و بدپوششی میان درختان منتظر تا کسی بود . هر ماشینی که رد میشد ساکینش او را تماشا میکردند . او زیبایی اش را در ملاء عام گذاشته بود و خوشبختانه در هشت ما جایی ندارد ما آنجا حوری هایی داریم که صد برابر از او بهتر هستند و اگر به این اندازه زیبا باشند شاید به همسر هم خیانت کنم و با آن ها به کاخ هایی بروم که در هشت ساخته ام ؛ نمیدانید چقدر دهانم خسته شده تا آن ها را بسازم . کمی با خودم کلنجار رفتم ولی آخر سر به این نتیجه رسیدم که گناه دارد زیر این آفتاب باشد و ارايه را نکه داشتم .

نگاهی به تاکسی انداخت و سوار شد. یک نخ سیگار کنت از داشبورت بیرون آوردم، تا کمی راهم تا هشت سریع تر طی شود. شاید آنجا تابلوهای سیگار کشیدن ممنوع نصب شد باشد پس باید اینجا حسابی فرصت را غنیمت شمرد. ناگهان دختر در کمال پرویی به من گفت: «اقا لطفا توی تاکسی سیگار نکشید». کسی نیست به این دختر بگوید من باید از بوی هرزگی تو شکایت کنم نه تو از بوی سیگار من. بعد از چند دقیقه به مردی که کنارم نشسته بود گفت: «اقا لطفا شما یه چیزی به ایشون بگید.» اما مرد هیچ توجه ای نکرد و خودش سیگاری از جیبش بیرون آورد و شروع به کشیدن کرد. آفرین، نشان داد زندگی و دنیا را به خوبی میشناسد و میداند چگونه باید با اینگونه افراد رفتار کرد.

پس از گذشت چند دقیقه دختر گفت: ببخشید اقا، پیاده میشم. پیش خودم گفتم: خدارا شکر... شاید خدا به دلیل اینکه او را سوار کردم در هشت از آن میوه های خوشمزه و آبدارش به من ندهد. دختر پیاده شد و مرد همین کار را تکرار کرد و پشت سر او به حرکت درآمد. حالا من مانده ام و این ارابه. امیدوارم هنوز اذان نزده باشند. نگاهی به ساعت انداختم، دیدم هنوز پنج دقیقه باقی مانده است. به سرعت به سمت مسجد حرکت کردم تا از ویژگی های خانه ی بعدی ام بولوشور جدیدی دریافت کنم و شاید فکری به حال خانه ی الانم بکنم ولی فراموش نکنید مهم آینده است نه زمان حال...

چرخش

_ سلام خانوم میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

_ با من چیکار دارین ؟

_ داشتم توی خیالاتم به چیزی که نبودم فکر میکردم ، دنیایی ساخته بودم که وجود خارجی نداشت که ناگهان شما رو دیدم که از یک تاکسی پیاده شدید . خیلی ناراحت بودید ؛ همزمان با پیاده شدن شما مردی که جلوی شما داشت سیکار میکشید پیاده شد و پشت سر شما به راه افتاد . بزور خودش رو به شما میچسبوند و بهتون جمله هایی میگفت . ولی شما جوابش رو نمیدادید و کمی ترسیده بودید . بوی سیکار وینستون او ، هم شما و هم من را آزار میداد . شروع به دویدن در کوچه ای کردید و او به راه خودش ادامه داد .

_ شما فقط در حال تماشای این اتفاقات به صورت زنده بودید ؟

_ بله . متأسفانه من فقط یک ...

_ خب حالا من چیکار کنم ؟ شعور مردم ماست دیگه .

_ آگه ممکنه میخوام اتفاقاتی که امروز براتون افتاده رو به صورت یک داستان ؛ که از نوع نگاهتون به خودتون و جامعه حرف میزنه در بیارم .

_ چرا من ؟ چرا میخوای داستان یه بعد از ظهر مزخرف رو اینجا برات بنویسم ؟

_ چون این بعد از ظهر را خودتون برای خودتون ساخته اید و هر کس میتونه نگاه متفاوتی به این بعد از ظهر داشته باشه .

_ مثلا میخوای بگی من آدم بده داستان هستم ؟ میخوای داستانت رو با چرخش شروع و با سکون به اون پایان بدی ؟ آره آقا ، من همون آدم بدی هستم که تو توی فکر ساختی و کار اشتباهی میکنم که از نظر شما اشتباهه ولی از نظر من درست . من همون آدم بده هستم که خودم رو توی خیابون نمایش میدم ، ولی تماشاگران نمایش حق ندارن به زنی که روی صحنه نشسته فاحشه ای رو بازی میکنه تجاوز کنن . وقتی بقیه به من نگاه میکنن و از من خوششون میاد ؛ من احساس غرور میکنم و خوشحال میشم . شما خودتون هم وقتی میخوای بیای از خونه بیرون جلوی آینه وای میستی و بهترین حالت رو نشون میدی و دوست داری بقیه نگاهت کنن و احساس غرور کنی پس این مسئله مختص به من نیست فقط . من با همین چیزای کوچیک شاد میشم ، خواهش میکنم این شادی رو از من نگیرید . مگه من مزاحمتی برای شما ایجاد میکنم ؟ مگه من کاری با شما دارم ؟ شما سرت رو پایین یا بالا بگیر . من هم دوست دارم مثل دخترهای کشورهای خارجی هر شب توی مهمونی باشم ، بتونم مشروب بخورم و شادی کنم . دوست ندارم مثل خیلی از ایرانی ها ، شادی خودم رو بخاطر بقیه توی خونه از دست بدم و بعدش هم ازدواج و بچه و پوشک و هزارتا چیز دیگه . این حق انتخاب منه و به شما و جامعه ربطی نداره . فکر نکنم کسی از دیدن من به گناه بیوفته .

_ اشتباه من در تمام زندگیم این بود که فکر میکردم خودم راه درست رو میدونم و بقیه دارن اشتباه میرن . تا جایی هم که بتونم سعی میکنم این اشتباه رو در زمان حال و آینده مرتکب نشم . اون موقع هم که این اشتباه رو میکردم ، دلیلش شما بودید . به خاطر خوشبختیتون و نمیخواستم کسی با نگاه بد همتون نگاه کنه و مزاحمتون بشه ، الان هم شاید همین ویژگی خوشحالم کنه یعنی " سادگی " . ولی نمیتونم از کسانی که این ویژگی رو ندارن ناراحت بشم چون به قول خودتون آزاری به من نمیرسه . این یک نظر شخصی و چیزیه که من از اون خوشم میاد پس هیچوقت به خودم اجازه نمیدم راجب شما قضاوتی بکنم چون خودم هنوز راه درست رو نمیدونم که بخوام واسه رسیدن به اون کسی رو به انجام کاری مجبور کنم و فقط میخوام از نگاهتون به اطراف بیشتر بدونم که فهمیدم . مرسی از شما ، بیخشید که وقتتون رو تلف گرفتم ، امیدوارم داور چهارم هواسش به وقت اضافه باشه ...

تولد

— یکی بود ، یکی نبود . زیر این گنبد کبود ، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود . در گوشه ای از این دنیای بزرگ و زیبا ، لاکپشت کوچولوی قصه ی ما زندگی میکرد . امروز اولین روزی بود که اون باید به مدرسه میرفت ، صبح زود از خواب نازش بلند شد ، رفت جلوی آینه تا دست و صورت کوچولو و خوشگلش رو بشوره . بعد از اینکه کارش تموم شد رفت تا لباس مدرستشو بپوشه . یه خورده از مدرسه میترسید چون اولین باری بود که از مامان لاکپشته جدا میشد ، اولین باری بود که تنها به یه جایی میرفت . ساعت ۷ صبح بود ، مامانش رو بوسید و از خونه بیرون رفت و به سمت مدرسه ی دخترانه ی حیوانات اهلی جنگل به راه افتاد . توی راه مردی که کنار خونشون لاک میفروخت رو دید ، مرده صدایش کرد که بیا پیشم و لاکپشت کوچولو هم با خوشحالی رفت کنارش و ایساده . مرد یه شاخه گل به او داد و گفت : « سلام لاکپشت کوچولو . خوبی ؟ شنیدم امروز اولین روز مدرسته . امیدوارم خوش بگذره و در آینده دکتر شی » لاکپشت کوچولو لبخندی زد و با خوشحالی به طرف مدرسه رفت ، دم در آقا ناظم ایستاده بود و هر حیوونی میومد با خوشحالی از اون استقبال میکرد . لاکپشت کوچولو رفت سمتش و آقا ناظم کلی همش بابت اینکه اولین روز مدرسته تبریک گفت و همش تذکر داد : « این روز فقط یک بار توی زندگی آدما تکرار میشه پس قدر اون رو بدون » بعدش لاکپشت کوچولو رو به داخل مدرسه راهنمایی کرد و لاکپشت هم با لبی خندون به داخل رفت . همه چی عالی بود ، بچه ها میگفتند و میخندیدن و با هم دیگه بازی میکردن .

— مامان یه سوال ؟

— بله دختر عزیزم .

— ما توی دنیا بچه ی بد هم داریم ؟

__ نه دخترم همه ی بچه ها خوب هستن و بچه ی بد نداریم ، شاید فقط کارهایی که میکنند اشتباه باشه . ولی تو باید با همه خوب باشی . هر کی اذیت کرد تو اونو اذیت نکن و اون رو ببخش ، هر کس به تو فحش داد فکر کن داره به خودش فحش میده .

__ باشه مامان جونم ادامه ی قصه رو بگو .

__ لاکپشت کوچولو رفت توی صف وایساد مثل اینکه توی کلاسشون خرگوشه ، طاووسه ، گنجشکه ، جوجه و مورچه بودند . با خودش گفت عجب همکلاسی های خوبی دارم یکی از یکی بهتر و ماه تر . طاووسه اومد پیش لاکپشت کوچولو همش گفت : سلام ، اسم تو چیه ؟ لاکپشت کوچولو گفت : « اسم من لاکپشت کوچولوئه . اسم تو چیه ؟ » طاووسه گفت : « اسم من هست طاووسه . میای با هم دوست بشیم ؟ » لاکپشت کوچولو گفت : « البته که میام ، بیا با هم دوست بشیم » پس با هم دیکه رفتن روی نیمکت اول نشستن .

__ مامان طاووسه چه شکلی بود ؟

__ طاووس حیوون خیلی خوشگلیه دخترم ، همه ی حیوونا دوست دارن مثل او زیبا باشند .

__ مامان ، من خوشگلم ؟

__ آره عسلکم ، تو زیباترین دختری هستی که توی عمرم دیدم .

__ خب مامان ادامه ی این قصه ی قشنگ رو بگو .

__ لاکپشت و طاووس روی نیمکت اول نشستن ، مدام همدیگر رو نگاه میکردند و لبخند میزدند . هر دوشون از اینکه دوست پیدا کردن بودند خوشحال بودن . آقا گاو که معلم کلاس اول ها بود اومد داخل . همه ی بچه ها به احترامش بلند شدن و وقتی آقا گاو گفت : « لطفا بشینید » ؛ سر جاشون نشستن . آقا گاو پشت میز خودش نشست و گفت : « سلام بچه ها ، ما واقعا خوشحالیم که در مدرسه ی ما هستید . امیدوارم ما بین مدرسه چیزهای زیادی یاد بگیرید و تا ما قبل سال حروف الفبای حیوانی را که مایحتاج زندگیتان است به طور کامل ما تحت کنترل من فرا بگیرید . » بچه ها از آقا معلم خیلی خوششون اومده بود . معلم شروع به درس دادن کرده و بچه ها تا ساعت ۱۲ فقط لذت میبردند . ساعت ۱۲ آقا گاو گفت : « به

مانند اینکه کلاس امروز ما تمام شده است ، امیدوارم روز خوبی داشته باشید و وقتی دارید از خیابان رد میشوید مواظب ماشین ها باشید .»

__ چقدر معلم خوبی بود . من عاشق معلم ها میشم . ادامه ی قصه رو بگو مامان جونم .

__ بچه ها خوشحال و خندان از معلم خداحافظی کردن و به سمت خانه هایشان رفتند . لاکپشت کوچولو چون پدرش پیش خدا رفته بود و مادرش سرکار بود باید تنها سوار تاکسی میشد و به خونه میومد . منتظر تاکسی موند تا تاکسی ای بیاد و بعد سوار اون ماشینی که رنگش نارنجی بود شد . راننده تاکسی گفت : « سلام لاکپشت کوچولو » و لاکپشت کوچولو هم جواب سلامش رو داد . راننده توی مسیر جک های خنده دار میخوند و لاکپشت کوچولو میخندید . لاکپشت کوچولو وقتی پیاده میشد پانصد تومنیه ای که تازه و تمیز نگهش داشته بود رو به راننده داد و پیاده شد . رفت سمت درخونه ؛ کلیدش رو از جیب کوچولوی کیفش بیرون آورد و شروع به نگاه کردن کارتون از شبکه ی پویا کرد تا مامانش بیاد ... قصه ی ما به سر رسید و مثل همیشه آقا کلاغه به خونش نرسید

__ مامان قصه تموم شد ؟

__ بله عزیزم ، فردا که اولین روز مدرسه باید کارایی که لاکپشت کوچولو انجام داد رو انجام بدی .

__ حتما مامان جون ، ولی من هنوز کیف مدرسه نخردم .

__ اشکال نداره کیف سامسونت که بابات از خودش به یادگار گذاشته بود رو میدم که ببری زودتر بخواب فردا صبح زود باید بیدار شی .

__ اون ساعت صورتی خوشگلمو ببرم ؟ فردا ساعت چند از خونه ی حاج خانم میای ؟

__ باشه عزیزم ببر ، فردا شب حاج خانم اینا مهمون دارن باید بیشتر بونم فکر کنم ساعت دو پیام

__ باشه مامان ، مواظب خودت باش . شب بخیر ...

مرگ

یادم نمی آید چه خوابی میدیدم که چشمانم باز شد . بر اساس عادت همیشگی ساعت را به امید اینکه هنوز وقت موعود فرا نرسیده ، نگاه کردم ؛ طولی نکشید که با نگاه به ساعت همی ارزوهایم بر آب نقش بستند . ساعت ، هفت را نشان میداد . چشم های خواب آلود ، دست های بی حس ، پاهای پراز درد ، انگار حسابی با رویاهایم بازی کرده بودم . تخت هم حسابی با هر حرکتی صدا میخورد ، انگار میخواست عصایم را بهم بریزد تا زودتر از روی آن بلند شوم . شاید از من خسته شده بود و میخواست دختر دیگری روی او بخوابد . از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ، چشمانم هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودند و نزدیک بود من را به در و دیوار بکوبانند ، پاها و دستانم هم همین حالت را داشتند ، خستگی در تمام بدنم موج میزد و منتظر فردی بود که در حال شنا باشد و از شدت موج کم کند ، کسی مانند مادرم . در دستشویی را باز کردم ، درست تصویر شخصی که در آینه بود را نمیدیدم ، ولی مطمئن بودم هنوز تصویر همان دختر زیبایی که مادرم حرفش را میزد درون آن باقی مانده است . دستانم را پر از آب کردم و دوبار روی صورتم پاشیدم . حالا دیگر چشمانم کاملا باز و از وجود آن دختر ، خیالم راحت شده بود و با آرامش کامل به سمت آشپزخانه رفتم . مادرم داشت استکان ها را پر از چای میکرد و وقتی من را دید لبخندی زد . این لبخند ، بهترین چیز برایم در زندگی بود . اینکه خوشحالی فردی ، آن هم مادرم ، را بینم من را حسابی سر حال میکرد . آرزو داشتم همه ی کسانی که اینجا در حال زندگی هستند همیشه شاد باشند و همچنین لبخندی روی لبشان نقش ببندد .

روی میز نشستم و به همراهی مادرم صبحانه ام را خوردم . منوی صبحانه ی هر روز ما یک تیکه نان که از شب قبلش زیاد آمده ، چای و مقداری پنیر بود . مادرم رژیم خاص و عجیبی دارد ، او عادت دارد که صبحانه فقط مقداری چای که ته قوری زیاد آمده و به نصف استکان هم نمیرسد بخورد ؛ علاقه ای به نان و پنیر هم برای صبحانه اش ندارد . نمیدانم چرا ولی از این

خصوصیت مادرم به من ارثی نرسیده و فکر میکنم خود مادرم هم این خصوصیت را از پدرم ، درست چند ماه بعد از مرگش به ارث برده است ، یادم می آید پدر هم وقتی زنده بود سر میز صبحانه ، همچین رژیم داشت و فکر کنم مادرم هم میخواهد راه او را ادامه دهد . خیلی مادرم را دوست دارم ، از وقتی با صدای اذان صبح بیدار میشود تا وقتی که با صدای اذان صبح نزدیک است خوابش ببرد برایم زحمت میکشد . صبح تا شب و شب تا صبح کمر او در حال خم شدن است و شب ها قصه ی لاک پشت را برایم تعریف میکند .

صبحانه ام تمام شد و به سمت اتاقم رفتم . اتاقی پر از یک پچکی ، اتاقی پر از امید برای یک فردا ، اتاقی پر از یک زندگی ، اتاقی دیده نشده بین میلیاردها اتاق ، اتاقی پر از آرامش ، همراه با شلوغی من . امسال قرار بود برای اینکه آرامش اتاقم را در بیرون از اتاق خود نیز همراه داشته باشم در زیر ماتو شلواری صورتی و مقنعه ای سفید پنهان شوم البته مشخص نبود چه کسی قرار است این آرامش را بیرون از اتاق از یک دختر هفت ساله بگیرد ، ولی خواهم فهمید .

لباسم را تم کردم . کیف سامسونت و ساعت صورتی ام را برداشتم و به سمت در خروجی رفتم . چهره ای را مشاهده کردم که موج های از نگرانی را با خود حمل میکرد ، اما به من میخندید . خنده اش طوری بود که انگار داشت من را مسخره میکرد ، تظاهری سطحی میان یک غم عمیق . فکر میکردمیدانم اشک هایش از خوشحالی نبودند و ناراحتی عمیقی را به دنبال داشتند . نان بربری ای که پر از پنیر شده بود یعنی همان نانی که مادرم به دلیل رژیمش میل به خوردنش نداشت را به درون کیفم نهاد . کیفم را بر روی دو شانۀ ام قرار دادم و بعد بوسیدن آن چهره و صحنه ی دراماتیکی که ایجاد شد به بیرون رفتم .

اولین روز مدرسه ، خورشید داشت خودی نشان میداد ولی کسی حتی او را نگاه هم نمیکرد و تنها باد خنکی به دنبال او میامد . آدم ها از کنار و مقابل هم در حال گذر بودند ، ماشین ها یا از سمت چپ می آمدند و یا از سمت راست میرفتند ، خانه ها جیغ میکشیدند ، جاده ها در حال له شدن بودند و درختان فقط تماشاگر . آرام روبروی انسان ها زانو زدم تا بند کفشی را که فکر میکنم فروردین ماه امسال تولد سه سالگی اش باشد بپندم . یادم باشد عید که میشود برای

هدیه تولدش به مادرم بگویم یک جفت بند کفش تازه برای او بگیرد ؛ چون این بند کفش ها دیگر حتی برای چند ساعت هم تحمل هم را ندارند و زود از هم جدا میشوند .

به سمت مدرسه به حرکت در آمدم ، آن مردی را که روبروی خانه ی ما ساکن بود را در حالی مشاهده کردم که جلوی مغازه اش روی صندلی کهنه ای نشسته و پپی در دست داشت . از آن طرف کوجه به کفش هایم نگاهی انداخت و نیشخندی روی لبانش نقش بست . من به راهم ادامه دادم ولی آن نیشخند هم به دنبال من آمد . در تمام راه فکر من را به خود مشغول کرده بود . ضربان قلبم به تندی و گاهی به کندی میزد ؛ این نیشخند برای چه بود ؟ مگر کفش های من جز کهنه بودن چه ویژگی دیگری داشتن ؟

در این فکرها بودم که تا سرم را بالا گرفتم ، دیدم که به مدرسه رسیده ام . ضربان قلبم دو چندان شد . یک مرد قد بلند و لاغر جلوی در ورودی ایستاده بود . رفتم جلو و با ترس خاصی کلمه ی سلام را از دهانم بیرون آوردم ولی مرد جرعت این کار را نداشت و با بیحوصلگی گفت : « تنها اومدی دختر ؟ پدر یا مادرت کجا هستن ؟ » از ترس متنفر بودم . دوست نداشتم کسی متوجه ی آن شود که پدرم به یک ماموریت طولانی به پیش خدا فرستاده شده است و مادرم هم به دلیل اینکه حاج خانم مهمان دارد نمیتواند به مدرسه بیاید . از دروغ هم بدم میامد برای همین سرم را پایین انداختم و به داخل رفتم . مرد وقتی پشتم به او بود حس کردم چیزی زیر لب میگوید که درست متوجه ی آن نشدم . نمیدانم چیز خوبی بود یا بد ؟ راست بود یا دروغ ؟ فقط هر چه بود قرار بود در تمام طول مدرسه فکر من را به خود مشغول کند .

رفتم در گوشه ای نشستم و به دیواری که روی آن شعار نوشته شده بود تکیه دادم و به فکر کردن به حرکتی که مغازه دار و آن مرد جلوی در با من انجام دادند پرداختم . وقتی سرم را بالا آوردم دیدم همه ی دانش آموزها نگاهی به من میکنند و بعد با صداهای عجیبی میخندند . عده ای به کفش هایم نگاه میکردند ، عده ای به کیفم ، عده ای به صورتم . حتی وقتی به کلاسی که رو به حیاط قرار داشت نگاه کردم ، دیدم آدم بزرگ هایی که در آن ساکن بودند هم کار بچه ها را تکرار میکنند . مگر من چه چیز خنده داری داشتم ؟ ضربان قلب من آنقدر تند کار میکرد که دیگر خسته شده بود و دوست داشت بخوابد .

دختری سمت چپ من در حال آب خوردن بود . وقتی کارش به اتمام رسید و از کنار من در حال رد شدن بود ناگهان رو به من کرد و گفت : عه چرا اینقدر چاقی تو ... و کنار دوستانش رفت و با هم به چاقی من خندیدند . مگر چاقی من چیزی به لاغری او اضافه یا کم میکند ؟ چاقی من چه ربطی به آن ها دارد ؟ مگر من مزاحمتی برای آن ها ایجاد کردم ؟ چرا به خودشان حق میدهند هر چیزی که راجب من به دهنشان میرسد به زبان بیاورد ؟ این ها سوال هایی بودند که به خاطرشان اشک هایم آسفالت حیاط مدرسه را آبیاری کردند و چیزی که این سوال ها را به وجود آورد اشک های حاصل یک خنده بود که آن طرف تر حیاط جاری میشد .

در صف چون چاق تر و گنده تر از دیگر بچه ها بودم من را به اخر فرستادند . از اطراف صداهایی میشنیدم ، بچه ها به من لقب هایی داده بودند و من را با آن ها صدا میزدند اما من نقش یک آدم کر و لال را بازی میکردم ، ادمی که حرفای زیادی برای گفتن بلد بود اما به دلایلی نمیتوانست لبانش را تکان دهد . وقتی وارد کلاس شدم کسی حاضر نشد کنار من بنشیند چون میگفتند بو میدهم و کثیف هستم و هر وقت هم میخواستم عکس العملی سر کلاس نشان دهم با تیکه هایی که به من می انداختند ، آب سردی را روی من خالی میکردند و حرفایم را جدی نمیگرفتند . من هم کسی را جز اشک هایم نداشتم که جواب آن ها را بدهد و داد . کلاس تمام و معلم در طول کلاس هیچ توجه ای به حرفایی که داخل آن زده میشد نداشت . حتی گاهی اوقات هم همراه با دیگر بچه ها به من میخندید ؛ چراغ هدایت من را به آتش کشید و کشتی نجات من را در خود غرق کرد .

من هم از این زمانه بی اطلاع و چیزی از آن نمیدانم ولی ساعت کلاس ما دوازده را نشان میداد ، وقتش شده بود به خانه بروم و کل روزم را با فکر به اتفاقات امروز خراب کنم . ترس و استرس تمام وجودم را گرفته بود . خانه ی دوم من برخلاف خانه ی اول نه آرامشی برایم داشت و نه زندگی و نه امیدی . فقط سرشار از بچگی بود ، چیزی که دیگر به آن احتیاجی نداشتم . به سمت ایستگاه تاکسی رفتم ، دوست داشتم زودتر به خانه برسم و حداقل ادامه ی روزم را آنجا خراب کنم نه وسط این جهنم شیرین . خیلی آرام حرکت میکردم . در حال خوردن غصه هایم بودم که ناگهان دو پسر نوجوان جلوی پایم سبز شدند . خیلی ترسیدم ؛ یکی از آن ها به دیگری گفت : « زود باش محسن کار رو تموم کن الا نه که اذان بزنی . » آن پسر که به ظاهر

اسمش محسن بود دست کثیفش را روی دهانم گذاشت و با دست دیگرش ساعت را از دستم گرفت. دوستش در حالی که مانند دیگران میخندید گفت: «دمت گرم، کارت درسته. حیف که دیرمون شده وگرنه...» محسن نکزاشت حرفش تمام شود و بلند خندید و با هم به کوچه ای دویدوند. دوباره روبروی آدم ها زانو زدم، نمیدانم چرا خاله ام همیشه به پسرش میگوید آدم شو. مگر آدم ها چه ویژگی خوبی را دارا هستند که آدم شدن به یک رویا و آرزو تبدیل شده است، دختر خاله هایم.

در حالی که روی زمین نشسته و گریه میکردم، متوجه ی دستی شدم که در حال نوازش سرم است. سرم را که بالا گرفتم پیرزنی با چادری پر از گل های ریز قرمز و دستانی که حالا خالی از میوه بودند را مشاهده کردم. اتفاق عجیب این نبود که بر خلاف گذشته در دستانش میوه ای وجود نداشت، خب واضح است میوه هایش را کمی آنطرف تر گذاشته بود تا بتواند سرم را نوازش کند. اتفاق عجیب این بود که از این آدم از کجا پیدا شده که بر خلاف بقیه آدم ها دارد به من مهربانی میکند؟ مگر ما آدم خوب هم داریم؟ باور کنید گیج گیج شده ام و هیچ چیز نمیدانم.

خواستم اسمش را سوال کنم و به خاله ام بگویم به جای کلمه ی آدم از اسم او استفاده کند ولی تا سرم را برای بار دوم بالا گرفتم، دیدم پیرزن رفته است یا اصلا وجود ندارد. کمی ترسیدم ولی با دستی که به سرم کشیده بود استرسی که از قبل داشتم کاهش یافت. با حالت خاصی به سمت ایستگاه تاکسی رفتم و منتظر تاکسی ماندم. بعد از گذشت چند دقیقه یک تاکسی را دیدم که به سمت میامد. سوار شدم. بر اثر اتفاقات امروز قدرت تکلم خود را از دست داده بودم و موفق به سلام گفتن نشدم. انگار راننده و مردی که جلو نشسته بود نسبت به من حس بدی داشتند، نمیدانم، چهره ی آن ها که بیانگر چنین مطلبی بود.

با کلماتی که راننده در طی مسیر به زبان میآورد، اطمینانم بیشتر شد که آن پیرزن تنها آدم خوب موجود در این کره ی خاکی بود یا اصلا آدم نبود. شاید اگر مادرم دیشب آن قصه را برایم نمیخواند او هم جزو لیست دست بندی آدم های خوب در فکر من میشد؛ اما او به من دروغ گفته بود، کاری که خودش ب من گفته بود کار آدم های بد است. اما نمیدانم چرا خود او اینکار را انجام داد؟ چرا یک تصویر خوب از دنیا در ذهن ایجاد کرد و به من گفت با این

تصویر به دنیا نگاه کنم ؟ مثل اینکه این افکار در حین تلخ بودن برایم شیرین بود چون هنوز کرایه ام را حساب نکرده بودم که به کوچمان رسیدیم . پول را دادم و پیاده شدم و تا امروز ده سال میشود که این اتفاق ها در حال تکرار شدن است و شاید تا ده سال بعد هم ادامه داشته باشد و به قول آن دوست یا دشمنان که هنوز از هویتش چیزی نمیدانم ؛ این مسیر حالا حالا ها ادامه دارد ...

سکون

وقتی مورچه در حال گذر از پل بود ، نمیتوانست تا دو ساتی متر جلو تر از خود را ببیند . قبل از اینکه وارد این پل شود ، ۱۲۰۰۰ پل و راه دیگر هم در اطرافش وجود داشت که هر کدام از مورچه ها به طرف یکی از آن ها می رفتن و این مورچه با توجه به نگاهی که داشت و حسی که به او کمک میکرد ، این مسیر را انتخاب کرد . شاید هر مورچه با خود فکر میکند این مسیری که دانه را در آن با خود حمل میکند درست است و به خانه اش خواهد رسید و بقیه ی مسیر ها اشتباه . مورچه ها به کسی احتیاج دارند که با گذاشتن رد پای شیمیایی مسیر درست را به آن ها نشان دهد و مورچه ها از او پیروی کنند ولی چند مشکل وجود داشت :

همچنین شخصی وجود ندارد و اگر هم داشت از پل به پایین افتاده است . مورچه ها توان اعتماد به او را ندارند . مورچه ها فکر دارند ولی تنها کمکی که فکرشان به آن ها میکند این هست که ما درست میگوییم و او اشتباه میکند . گوش هایشان هم در حمایت از مغزشان کر شده است .

حالا باید بنشینیم و نگاه کنیم چه کسی مسیر را درست می رود و بعد از پایان پل چه اتفاقی می افتد . حال که رهبری وجود ندارن راه حل مناسب برای مورچه ها چیست ؟ شاید ما باید مسیر خودمان را برویم و به مسیری که بقیه ی مورچه ها برای خود انتخاب کرده اند کاری نداشته باشیم ، آن ها هر قدر هم ضعیف باشند به عقیده برخی ها قوی ترین موجود دنیا هستند ، ولی تنها مشکلی که دارند این است که مورچه ها نمیتوانند مسیر صحیح را از مسیر ناصحیح در امتداد یک راه خاص تشخیص دهد ، مگر اینکه مورچه مطعلق به جنگل های آمازون باشد .

حالا مورچه دو ساتی متر به دوساتی متر به جلو می آید تا به هدفش برسد ؛ شاید در اواسط راه پشیمان شود و بخواهد مسیرش را عوض کند ؛ هرچند کار سختیست . چرخه ی حیات هر یک از مورچه ها هم بسیار جالب است ، ماده ها یک کلنی در ارتفاعات به پرواز در می آیند و نرها هم به دنبالشان میروند ، بعد از جفت گیری نرها فوراً میمیرند و ملکه به پایین میافتد و به تنهایی آغازگر دسته ای جدید میشود . او برای خود آشیانه ای میسازد و در آن تخم

میگذارد ، پس از آن کرم هایی که فاقد مغز هستند از آن بیرون می آیند . وقتی این کرم ها بزرگ میشود ، تقریباً به سرعت زندگی پرکار و فعال خود را آغاز می کنند که وقف ملکه و بقیه اعضای گروه میشود . من نمیدانم این مورچه و سایر مورچه ها و حتی خودم ، راه درستی را در پیش گرفته ایم یا نه ، پس نباید در کار سایر مورچه ها دخالت کرد تا وقتی که راه آنها به راه ما یا دیگران برخوردی نداشته باشد . وقتی یک مورچه با رفتار خود ، راه زندگی را برای دیگران میندد ، یا باید تغییر را بپذیرد یا زیر پا له شود . پس نتیجه میگیریم هر مورچه فقط باید برای خودش زندگی کند و تا وقتی که دیگر مورچه ها برای او یا دیگران آزاری ایجاد نکرده اند به آن ها اعتراض نکند ، البته نه اینکه بگوییم تو اینگونه خود را نشان بده تا من در راهم به اشتباه نیوفتم ، همه ی ما دارای قدرت کنترل "نگاه" هستیم و بهتر است به جای اینگونه چیزها نگاهی به مورچه هایی که در تمام این سال ها بر سرمان کلاه می گذاشتند و راه اشتباه را به ما نشان میدادند بیندازیم .

کابوس

- چقدر کند میری . یه خورده تند تر برو دیگه . تا کی باید روی پای راستت لگد بزنی ؟
- اون زمان پونصد تومان دادی به صاحب قبلیم من رو گرفتی . دو هزار تومنش هم توی داشبورت ما قرار گرفت ؟ حالا هم بدهکاری ؟
- چشمت رو بگیره اون بنزینی که هفته به هفته به خوردت میدادم .
- فکر میکنی اون بنزین سر چی خرج شد ؟ یادته چند سال شده که تو این خیابون تکراری من را میری و میاری ؟
- میبینید عجب روزگاری شده ... حتی این زبان بسته هم برای ما زبان در آورده است . مطمئن هستم به دلیل اینکه این همه سال زیر پای فرد خدادوست و خیرخواهی مثل من بوده ، خدا در هشتت او را به یک ماشین بهتر مثل مازراتی تبدیل میکند . البته من او را در هشتت نخواهم شناخت چون تا به الآن مازراتی ندیده ام فقط یک بار پسر حسین آقا حرفش را زده بود .
- بالاخره به مسجد رسیدم ، هوا خیلی گرمش بود ولی یه خورده هم عرق نمیکرد تا آبی روی سر ما بچکد . خوشبختانه هنوز محسن پسر علی اقا در حال اذان گفتن بود . محسن پسر فوق العاده خوبی بود درست مانند پدرش . هر روز به مسجد میامد و نقش موذن را بر عهده داشت .
- صدایش را کل محله میشناختند و همه از او راضی بودند . امروز یک ساعت صورتی در دست داشت ، چه جالب فکر میکردم صورتی تنها رنگ ساعت های دخترانه است . ای کاش دختر من هم مانند محسن هر روز به مسجد می آمد و نماز میخواند . خیال من هم راحت است یک پرده در بین نمازخانه ی خواهران و برادران نصب کرده اند تا برادران گرامی را در بین عبادت به گناه نیندازد ولی او به حرف های من گوش نمیدهد . این دختر نفهم آخرش آبروی من را میبرد .

به سمت دستشویی حرکت کردم تا وضو بگیرم . چقدر بوی بدی گرفته بودم ؛ لازم شد حتی یک اعلامیه روی شیشه ی تاکسی نصب کنم و روی آن بنویسم : لطفا با وضو خارج شوید . در راه چند نفر از هم محله ای هایم را دیدم و با آن ها به سلام و احوال پرسی پرداختم ، بعضی از آنها نکاتی جالب درباره ی صاحب خانه ام به من گفتند ولی برای من اهمیتی نداشت . هر طوری بود از بینشان رد شدم تا وضو بگیرم و نماز اول وقت را از دست ندهم . چون فرشته ای که در هشت در حال ساخت و ساز کاخ هایمان است گفته بود : مصالح را اول وقت برسانید وگرنه گمرکی که دم در هشت قرار دارد به آن ها گیر خواهد داد .

بالاخره وضو گرفتم و به سمت نمازخانه حرکت کردم . در راه ناگهان موبایلم شروع به آواز خواندن و لرزیدن کرد. با خودم گفتم : یا صاحب خانه است که شاپاش میخواهد یا خانم هست که میخواهد بگوید زودتر شاپاش را بده تا خسته نشده و حوصله اش سرزرفته . بله ، مثل اینکه زخم پشت تلفن است ؛ تو را خدا ببینید عجب زن بی فکری دارم در حالی که برای ساخت کاخ آیندمان در تلاش هستم او به فکر خانه ی دَرِپیت الاثمن است . خدایا چه اشکالی داشت اگر همه ی مردم مثل من اینقدر خوب می اندیشیدند ؟

رفتم داخل ، ردیف اول نشستم و اولین نفر با حاج آقا دست دادم . دیدم باز هم موبایلم همان حرکت زشت و مستهجن را تکرار کرد، عصبانی شدم و خاموشش کردم . نمازم را خواندم و به پای سخنان حاج آقا نشستم . امروز داشت درباره ی اهمیت خانواده و زندگی صحبت میکرد .

میکفت : ما باید همواره به خانواده توجه ی ویژه ای داشته باشیم و همیشه به آن ها خوبی و محبت کنیم و بیشتر وقتان را باید به آن ها اختصاص دهیم ؛ باید آن ها را در بهترین موقعیت در این دنیا قرار داد .

از حاج آقا بعید بود همچین حرفایی بزند ؛ وقتی این دنیا تمام شدن نیست چه فرقی دارد به خانواده خوبی کنیم یا نه ؟ مهم آن دنیاست دنیایی که به طور حتم همیشه در آن خواهیم ماند .

به سمت خانه به همراهی ارا به ام و اعصابی خورد به راه افتادم ، در راه تنها داشتم به حرف های حاج آقا فکر میکردم و مدام آن ها را با دلایلی که خودم میساختم رد میکردم . به کوچمان رسیدم . تمام اسباب و وسایلمان وسط کوچه ریخته بود و زن دیوانه و بی فکرم در حالی که صدای جیغ

دخترم در کوچه غوغا میکرد روی زمین خوابیده بود و عین خیالش هم نبود . جلوتر رفتم ، دیدم همسرم با صورتی پر از خون روی زمین دراز کشیده بود . نگاهی به دخترم انداختم ؛ در حالی که روسری از سرش افتاده بود گریه میکرد ، میگفت : « بابا ، مامان ... » نداشتم جمله اش تمام شود و سیلی محکمی را در گوشش خواباندم و سرش داد زدم : چرا روسری از سرت افتاده ؟ در همین حین پیرزنی همراه با چادری پر از گل های ریز قرمز و دستانی پر از میوه از انتهای کوچه میگذشت . صورتش را به طور کامل ندیدم ولی حس کردم کمی آبرومان رفته و فردا برای کل محله تعریف میکند دختر ابولقاسم آقا کشف حجاب کرده است . دوباره با این فکر اعصابم خورد شد و سیلی دیگری به گوش دخترم زدم .

رفتم روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم که چه چیزی باعث شد روسری از سر دخترم افتاده باشد ؟ البته در این بین چند سوال کوچک دیگر هم به ذهنم رسید :

چرا هرچقدر زخم را تکان میدادم بیدار نمیشد ؟ چرا نفس نمیکشید ؟ چرا از دماغش خون میچکید ؟ چرا دخترم گریه میکرد ؟ چرا یک چاقوی خونین کنار جوب افتاده بود ؟ چرا جواب این سوال ها برایم اهمیت چندانی ندارد ؟

فکر میکنم جواب آخرین سوال را بدانم : چون این دنیا اهمیتی ندارد مهم بهشتی است که ...

شروع

زمان حوالی ۲ ، بعد از یک ظهر داغ در حال گذر بود . گرما چنان بود که دیگر درختان هم خسته شده و میل به کشیدن اندام خود روی آسفالت نداشتند . به مانند اینکه پاییز در اوایل عمرش با چالشی جدید رو برو گشته بود ؛ دخترانش : نسیم ، باران و ریحانه او را ترد و جای خالی خود را به سه خواهر ناتنی به اسم های : آفتاب ، گلنار و سوزان داده بودند .

در این کوچه متروکه ولی شلوغ ، ناگهان پیرزنی نمایان میشود که داستان زندگی اش شبیه پاییز خانم است . غم ، افسردگی و ناامیدی جای فرزندانش را به طور کامل پر کرده اند و برای سوزن انداختن در این انبار گاه جایی باقی نگذاشته اند . پیرزن با چادری پر از گل های ریز قرمز و دستانی پر از میوه های رنگارنگ به زور خودش را به سمت خانه اش میکشاند . پاهایش دیگر آن توان جوانی را نداشتند و با هر حرکت فشار سنگینی به آن ها وارد میشد .

این کوچه ی طولانی دارای سه بن بست کوچک تر از خود بود و در هر بن بست ، افراد و اتفاقات زیادی در حال زندگی . این افراد و اتفاقات فکر پیرزن را در تمام روز به خود مشغول میکردند . خانه ی پیرزن در بن بست سوم قرار داشت . بچه که بود از این کوچه میترسید و دوست داشت به زودی به خانه ی خود برسد . بزرگ تر که شد اوضاع خیلی تغییر کرد او همچنان هم از کوچه ترس داشت ولی ترسش از این بود که به زودی به خانه اش برسد ! در تمام این سال ها صدای پرنده هایی که در این کوچه آواز میخواندند به او کمک میکرد حوصله اش از آن سر نرود .

پیرزن به بن بست اول رسید ، در بن بست اول خانه ای وجود داشت که ساکنینش خود را با بادبزنی های دست سوز خنک و با چراغ گرد سوز گرم میکردند که بزرگترین تکنولوژی این خانواده به حساب میامد . پیرزن به وسیله قلب و فکر خود صدای جیغ دختر هفت ساله ای را میشنید که پدرش به دلیل ارزش های سنتی که از سال های خیلی دور در خانواده ی آن ها

نهادینه شده بود؛ نمیگذاشت راهی مکتب خانه شود و دختر تنها راهی که برای تسلی خودش پیدا میکرد این بود که اشک هایش را از گوهر به خاک برساند. مادر نگران اشک هایش شده بود. او دوست نداشت به دلیل مشکلات خانوادگیشان به کس دیگری صدمه ای برسد و مجبور به ترک خانه ی اصلی خود شوند. دلش برای اشک ها سوخت و در کنار صاحب خانه نشست و به او دلگرمی داد؛ از مدرسه، معلم و همکلاسی بد میگفت تا شاید کمی بتواند دخترش را آرام کند. پدر هم که دیگر خیالش از بابت مکتب خانه راحت شد، دراز کشیده و به توجیح اشتباهاتش میپرداخت.

انگار پاهای پیرزن قوت گرفته بودند و با یک چشم بهم زدن به بن بست دوم رسید، چیز زیادی از بن بست اول گیرش نیامده بود و به دنبال خواسته ی خود در بن بست دوم میگشت. در بن بست دوم، از این سر تا آن سر دیوارها را چراغ های خاموشی نصب کرده بودند. همه خوشحال؛ قرار بود بعد از گذشت مدت ها برای دختر خانواده خواستگاری بیاید. پیرزن از شادی آن ها لحظه ای خوشحال گشت ولی بعد از این همه سال هنوز نمیدانست شادی هم گذراست. شاید هم میدانست ولی توان پذیرش این واقعیت تلخ را نداشت. پیرزن بار دیگر در فکر خود مردی را دید که به یک پشتی کهنه تکیه داده و به فکر فرو رفته یک سیگار در دست چپش سنگینی میکند با خود میگوید: «من که دخترم را به طور کامل از انسانیت و اجتماع حذف کرده بود، پس چطور چنین چیزی ممکن است؟» لبخندی که روی لب پیرزن قرار داشت طولی نکشید که قرینه شد. پدر با عصبانیت دختر نوزده ساله ی خود را کتک میزد تا شاید به جواب سوالش برسد. دختر اینبار هم عقده های خود را روی اشک هایش خراب میکرد ولی دیگر مادری وجود نداشت که نگران اشک های بیچاره باشد.

پیرزن وقتی به خودش آمد که در بن بست سوم حضور داشت، نفهمید چه شد که به این سرعت از این دو بن بست عبور کرد. دفعه ی قبل که از اینجا رد شده بود، چیزی حدود هشتاد سال طول کشید! در بن بست سوم پیرزنی زندگی میکند، تنها، پسران و دخترانش ازدواج و شوهرش سال ها پیش عمرش بین ما بینندگان تقسیم کرده است. هر روز برای خرید میوه های رنگارنگ به بیرون میرود و آن ها را بدون اینکه خورده شوند در یخچال میگذارد، هر روز منتظر تا کسی میباید ولی راننده تاکسی او را نمیبیند، هر روز روی سر دختر بچه ای دست میکشد، هر روز از

تماشای وضع قبل ، الان و آینده ی جامعه ناراحت میشود ، هر روز در خیابان های این شهر دنبال اتفاقی میگردد که برای زندگی به او روحیه دهد . اتفاقی که خودش هم نمیداند چه چیزی میتواند باشد ؟ پیرزن در تمام این سال های اخیر که در بن بست سوم زندگی میکرد به این اعتقاد داشت که در این بن بست چیزی برای از دست دادن ندارد ولی مثل اینکه مانند تمام زندگیش مرتکب اشتباه دیگری شده بود ، اشتباهی که از یک " نگاه " سرچشمه میگیرد ؛ دست در کیش میکند و میبیند کلید خانه اش را گم کرده است . حال او دیگر بن بست سوم را هم ندارد و باید با آن خداحافظی کند . شاید خداحافظی از بن بست های اول و دوم برایش سخت بود اما در این بن بست بی اختیار لبخندی بر روی لبانش مینشیند . شاید این همان اتفاقی بود که سال ها به دنبال آن میگشت و حالا او باید زندگی در کوچه ی جدیدی را تجربه کند ، من هیچ اطلاعی از کوچه ی جدید ندارم چون بعد از اینکه پیرزن را با آمبولانس بردند دیگر او را ندیدم . شاید ادرس کوچه جدید یک جایی میان این آسمان ها باشد ، شاید یک جایی میان این زمین ، شاید هم خیالی پیش نباشد و تمام زندگی همین یک کوچه باشد . من تنها یک " نگاه " هستم ، چیزی غیر از آن چه شما میبینید را نمیبینم . فقط میدانم این یک شروع است حتی اگر با نابودی همیشگی همراه باشد

...